

## یاد دوستِ رفته و آن رؤیای باورنکردنی...

عصر یک روز گرم تابستان بود. در ساحل دریای مازندران بودیم، نزدیک ساری. مثل بیشتر وقت‌ها که موشک‌باران تهران اوج می‌گرفت، از تهران زده بودیم بیرون. گلشیری و خانواده رفته بودند خانهٔ مادر بزرگ فرزانه و ما مهمان آریا و شایسته بودیم. (دو سال پیش، در اوج کرونا، اول، آریا کبیری از دنیا رفت و دو هفته بعدش، همسرِ مهربانش شایسته).



**ناصر زراعتی:** عصر یک روز گرم تابستان بود. در ساحل دریای مازندران بودیم، نزدیک ساری. مثل بیشتر وقت‌ها که موشک‌باران تهران اوج می‌گرفت، از تهران زده بودیم بیرون. گلشیری و خانواده رفته بودند خانهٔ مادر بزرگ فرزانه و ما مهمان آریا و شایسته بودیم. (دو سال پیش، در اوج کرونا، اول، آریا کبیری از دنیا رفت و دو هفته بعدش، همسرِ مهربانش شایسته).

آن روز، بعد از مدتی شنا در دریا، من و گلشیری در امتداد ساحل راه افتادیم، پابره‌نه روی ماسه‌های داغ. از دیروز گفتیم و شنیدیم و خندیدیم که دسته‌جمعی رفته بودیم کنار رودخانه. والیبال بازی کردیم و بعد قایق‌سواری و... (گمانم چند تا عکس از آن روز داشته باشم. باید بگردم پیدا کنم).

پیش می‌رفتیم و زیر آفتاب عرق می‌ریختیم و گاهی تکه‌چوبی یا صدفی زیبا بر زمین می‌دیدیم، برمی‌داشتیم، نگاه می‌کردیم و بعد می‌انداختیم دور و باز به راهمان ادامه می‌دادیم.

ساحل پرتافتادهٔ خلوتی بود. کلی گشته بودیم تا آنجا را پیدا کرده بودیم. و حالا که ما دور می‌شدیم، زن‌ها و بچه‌ها در آن خلوتِ امن، راحت بودند.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به مکانی که درخت‌زاری انبوه تا دریا پیش آمده بود و ساحل تورفتگی داشت و باید یا از میان درخت‌زار می‌گذشتیم یا پیش می‌رفتیم تا ساحل و بعد از درخت‌ها، چند ده متری تا زانو در آبِ دریا، گام برمی‌داشتیم تا برسیم به انتهای درختزار که انگار نه‌ری بزرگ بود که به دریا می‌ریخت و دور از ساحل، خرسنگ‌هایی بود سفیدرنگ...

- بریم جلو یا برگردیم؟

از هم پرسیدیم و هم‌زمان، به این نتیجه رسیدیم که: این تکه را هم برویم و آن نهر و خرسنگ‌ها را از نزدیک ببینیم و بعد، برگردیم.

نیمی از راه را در میان درختان انبوه و نیم دیگر را در دریا پیش رفتیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، صدای همهمه‌ای غریب کم‌کم بلند و بلندتر می‌شد و ما حیرت‌زده از خود می‌پرسیدیم: صدای چیست؟

تا برسیم به انتهای درخت‌زار، نزدیک نهر بزرگ و خرسنگ‌های آن سویس، صدا چنان اوج گرفت که دیگر نه صدای موج‌های دریا را می‌شنیدیم و نه صدای وزش باد را در میان شاخ و برگ درختان و نه صدای خودمان را که دیگر داشتیم فریادزنان از همدیگر می‌پرسیدیم: «این چه صدایی‌ست؟!»

رسیدیم...

و چون برگشتیم سمتِ نهر، روبه‌روی دریا، بر جا خشکمان زد: ده‌ها، صدها، شاید هزاران هزار پرندهٔ

بزرگ و کوچک زیبا درهم می‌لولیدند و آن همه‌ غریب صدای آنها بود.

هم آن زمان، به فریاد و بعدها، بارها با هم گفتیم که: «انگار رؤیاست!»

رؤیایی بود زیبا و آرامش‌بخش و باورنکردنی...

انگار حریری سپیدصورتی، گسترده، در نسیم موج بخورد؛ یک رنگ ماتِ ملایم که فقط می‌شد به آن صفتِ «مهربان» داد.

و پرنده‌ها... همه‌جور پرنده: قو، دُرنا، مرغِ دریایی، لک‌لک و... مرغانِ دیگری با پر و بال روشن که ما نامشان را نمی‌دانستیم.

درهم بودند. حرکتشان لولیدن نبود. موج‌خوردن بود. اگر بشود گفت: «موجیدن» بود...

و انگار آن حرکتِ ملایمِ مهربانِ غریبِ هماهنگ را کسی رهبری می‌کرد و آن همه پرنده، آن هزاران هزار موجودِ زندهٔ تپنده، بی‌آنکه آن رهبر را نگاه کنند، در حالِ موج‌زدن و آوازخواندن بودند. آوازشان، آن همه‌ در اوج، انگار نخ‌هایی بود رنگارنگ و ظریف و لطیف که تابشِ خورشیدِ پسینگاهی که داشت به طرف دریا پایین می‌رفت، آنها را به هم می‌بافت.

ما -مبهوت- بر جا ایستاده بودیم. نه می‌توانستیم پیش برویم، نه برگردیم. انگار می‌دانستیم اگر برویم به طرفشان، ممکن است آن همنوایی زیبا و خوشاهنگ را قطع کنند و شاید از ترس، بگریزند. و دلمان هم نمی‌آمد که چشم بپوشیم از تماشایِ آن رؤیایِ باورنکردنی که آن همه دل‌انگیز و لذت‌بخش بود. می‌خواستیم آن هماهنگی و همسرایی زیبا و مهربان تا هستیم، تا سرپا ایستاده‌ایم، تا نفس می‌کشیم، تا همیشه، ادامه داشته باشد؛ آن قدر که اعضای بدنمان کم‌کم کِرخت شود و خواب، خوابی شیرین بر ما غلبه کند و با همان رؤیا، به خوابی عمیق فرو برویم... برویم تا انتهایِ آن رؤیا...

هیچ‌کدام نفهمیدیم چقدر همان‌طور سرپا ایستادیم، خیره به آن رؤیای بی‌نظیر و گوش‌سپرده به آن همه‌ دلنشین، آن موسیقی با صدایی بسیار بلند، در اوج، اما روح‌نواز...

که ناگهان، آن هزاران هزار پرنده، نرم از زمین برخاستند، ملایم پر گشودند، پرزنان، به سوی آسمان، اوج گرفتند.

آن حریرِ موجِ سپیدصورتی لغزید بر زمینهٔ آسمانِ غروب...

و خورشید، آن دورها، داشت آرام‌سُر می‌خورد پایین، در افق، در دریا...

آن همه‌، آن موسیقی، اندک‌اندک، دور شد تا باز، صدایِ موجِ دریا و حرکتِ باد در شاخ‌وبرگِ درختان شنیده شود.

ناچار، راه برگشت را تقریباً دویدیم تا به تاریکی برنخوریم و بیش از آن، موجبِ نگرانی نشویم.

- کجا بودید؟

- دیر کردید.

نفس‌نفس‌زنان گفتیم که رفتیم قدیم زدیم و حرف می‌زدیم و زمان گذشت و حواسمان نبود و ببخشید و...

هر دو -هم گلشیری و هم من- می‌دانستیم که هرچه هم بکوشیم با دقت و ظرافت آن «رؤیا» را برای دیگران بگوییم، هرگز نخواهیم توانست آنچه را دیده بودیم، شنیده بودیم و از همه مهم‌تر حس کرده بودیم، بتوانیم بیان کنیم. و هر دو مطمئن بودیم هیچ‌کس حرفمان را باور نخواهد کرد و حتماً به ریشمان خواهند خندید و شاید هم بگویند که خیالاتی شده‌ایم.

تا بیست‌ودو سال پیش که دوستِ عزیزم بود، هرگاه همدیگر را می‌دیدیم و تنها می‌شدیم، از آن «رؤیا»، از آن «خواب» زیبای باورنکردنی یاد می‌کردیم و از هم می‌پرسیدیم: «ننوشتی؟».

نه روزگار غدار اجازه داد او بنویسد و نه من توانستم بنویسم.

حالا هم که پس از بیش از دو دهه رفتن او، یادِ کم‌رنگ‌شدهٔ آن «رؤیا» در ذهنم زنده شد و کوشیدم یادِ دوست را با نقلِ آن ماجرا زنده کنم، می‌بینم که نشد آن‌چنان که باید آن خوابِ در بیداری را با کلمه تصویر کنم.

اگر هوشنگ گلشیری بود، می‌نشست، چشم‌هایش را می‌بست، پیشانی تکیه‌داده به پنجهٔ دست، می‌گفت:

- بخوان!

همان روز هم -یادم هست- گفتم: «ای کاش دوربین داشتیم!».

اگر دوربین می‌داشتیم، یا اگر حالا بود که این موبایل‌ها تصویرهای خوبِ باکیفیت می‌گیرند، می‌شد لحظه‌هایی از آن خوابِ زیبا، از آن «رؤیا» را که نمی‌دانم چگونه و چرا آن روز عصر، بر ما پدیدار شد، ضبط کنیم. خودمان بارها و بارها تماشا کنیم و به دیگران هم نشان بدهیم، شاید اندکی در آن حس و حظِّ ما سهیم شوند.

خرداد 1401، گوتنبرگ سوئد